



شتر هب

قهرمان مک شود

داستان های طنز

روزی، روزگاری در جنگلی سرسبز شتری زندگی می‌کرد. شتر داستان ما با کار کردن و بار بردن، صبح خودش رو به شب می‌رسوند. ولی از وضعیت خودش راضی نبود و همیشه دوست داشت حیوانات جنگل به چشم قهرمان به اون نگاه کنن. یک روز تعطیل که آقا شتره کاری نداشت و مشغول تماشای کارتون سوپرمن بود، فکر جدیدی به مغزش رسید و اون از خوشحالی دو متر پرید بالا.

پس با عجله دوید، رفت پیش خرس خیاط و سفارش لباس یک قهرمان رو داد، قهرمانی به نام شترمن.



چند روز بعد لباس شترمن آماده شد و بعد
از پوشیدن لباس جدید، پول خیاط رو داد و
با خوشحالی رفت داخل جنگل و با دقت گشت
تا ببینه چه کسی به درد سر افتاده تا بتونه به
اون کمک کنه. شترمن مشغول قدم زدن بود
که ناگهان صدایی به گوش اون رسید، ولی
چیزی ندید، اما بعد از کمی دقت، دید یک
گوشه زنبوری نشسته و داره گریه می کنه.
شترمن از زنبور کوچولو پرسید: که اسمت چیه
و چرا غمگین هستی؟



زنبور کوچولو گفت: من هاچ زنبور عسل هستم و دنبال مادرم می‌گردم، ولی پیدا نمی‌کنم. شترمن گفت: تا زمانی که تو شترمن رو داری غصه نداری. پس هر دو شروع کردند به جستجوی گمشده هاچ، در جنگل و دشت. اما هرچه گشتند اثری از مادر هاچ پیدا نشد که نشد.

عصر که شد شترمن گفت: هیچ عیبی نداره، فردا باز هم هر دو به جستجو ادامه می‌دهیم. حالا به من بگو نشانی خانه شما کجاست و با هم سمت خانه زنبور عسل حرکت کردند.



ولی همین که نزدیک خانه هاچ رسیدند، شترمن دید که مادر هاچ با عصبانیت در خانه ایستاده و اطراف را نگاه می‌کنه. شترمن بعد از سلام و ادب و احترام از مادر هاچ پرسید: که او کجا و چرا گم شده بود؟ ولی مادر هاچ جواب داد: که من اصلاً گم نشدم و این بچه هر چی گفته مطمئن باش خیالاتی شده، تو هم خجالت نمی‌کشی به دنبال یک الف بچه راه افتادی، از پیش چشمم دور شو تا نیشتم نزدم.



شترمن که دید اوضاع خرابه و از تشکر هم خبری نیست، پا گذاشت به فرار. دوید و دوید، تا کنار رودخانه رسید و دید یک سگ آبی تنها و غمگین کنار درختی ایستاده. شترمن از سگ آبی اسم و علت ناراحتی را پرسید و او جواب داد: من برادر پدر پسر شجاع هستم و خیلی دوست دارم یک سدّ بزرگ در مسیر آب بسازم، ولی دیگر پیر و ناتوان هستم و قدرت جوانی را ندارم.

شترمن با هیجان به سگ آبی گفت: که غصّه نخور شترمن اینجاست پس شروع کرد به جمع‌آوری شاخه‌های درخت و ساختن یک سدّ بزرگ. بعد از تموم شدن کار، شترمن از این که توانسته بود باری از دوش یکی از حیوانات جنگل بردارد، احساس خوشحالی می‌کرد و به خاطر خستگی زیاد همان جا خوابش بُرد.



ولی هنگامی که از خواب بیدار شد، با تعجب دید که حیوانات جنگل با عصبانیت بالای سر او جمع شده و از اینکه آب پایین رودخانه قطع شده شکایت دارند و سگ آبی به آنها توضیح می‌داد که ساخت سد به این بزرگی و قطع آب رودخانه همه زیر سر شترمن بوده و اون از اول مخالف بوده، پس حیوانات جنگل حسابی از شترمن با چوب و سنگ پذیرایی نمودند.

حیوان بخت برگشته با سر و صورت زخمی،
در حالی که غمگین و تنها، گوشه‌ای نشسته
بود، چشمش به لاک پشت دانا افتاد.



لاک پشت پیر نگاهی به سروصورت زخمی شترمن انداخت و گفت: قهرمان واقعی همون شتری بود که قبلاً تو جنگل زندگی می‌کرد و با همون باربردن به حیوونای جنگل کمک می‌کرد و به حق خودش قانع بود، نه شترمن که فقط به دنبال ظاهرسازی و خیال‌پردازی بود.

پس شترداستان ما که به اشتباه خودش پی برده بود و فهمیده بود که سوپرمن قهرمان و قوی، دروغ و افسانه‌ای بیشتر نیست، با خوشحالی به محل زندگی و خانه دوست داشتنی خودش برگشت و به خوبی و خوشی به کار قبل ادامه داد.

